



## پیغام عشق

قسمت هفتصد و هشتم



## فوتبال عشق



فوتبال بازی‌ای است بسیار محبوب و شناخته شده. این بازی از دو تیم یازده نفره تشکیل شده است. هر تیم در زمین خود دروازه‌ای را دارد و تیم دیگر باید سعی کند با تنها تویی که در زمین است، دروازه حریف را باز کند. علاوه بر آن، هر تیم هم باید سعی کند تا از باز شدن دروازه‌اش جلوگیری کند. در زندگی روزمره هم ما این بازی را در هر لحظه یا بهتر است بگوییم در این لحظه تجربه می‌کنیم. نیروی همانندگی و هم‌هویت‌شدگی برتر با کمک من‌ذهنی و من‌تقلبی درون ما، هر لحظه در تلاش است تا دروازه حضور ما را با ضربات توپ‌های خود بگشاید. در برابر این تاکتیک تیم «هم‌هویت‌شدگی»، ما تیم فوتبالی را در درون خود داریم از جنس عشق که می‌تواند درمقابل این حملات طاقت بیاورد و اسم آن تیم «تیم عشق» است. بازیکنان تیم ما (تیم عشق) در غزل ۵۹۶ تفسیر شده در برنامه ۹۰۴ گنج حضور، به ترتیب به شرح زیراند:



در خط حمله ما دو مهاجم داریم به نام‌های «همی‌زاید» و «همی‌خاید». مهاجم «همی‌زاید» به‌عنوان مهاجم نوک بازی می‌کند و مهاجم «همی‌خاید» با کمی فاصله در عقب‌تر او را حمایت می‌کند. در پشت مهاجمان دو هافبک داریم که یکی هافبک چپ به نام «بننماید» و هافبک راست به نام «بنگشاید» می‌باشند. در خط میانی بازیکنان «نمی‌شاید»، «بنبَساید»، «بنفزاید» و «بنگزاید» هستند. در خط دفاع هم تنها دو مدافع داریم، به نام‌های «بیاساید» و «برباید».

حال اجازه بدهید که بازیکنان را کمی معرفی کنم.

مهاجم نوک «همی‌زاید»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۶

آن مه که ز پیدایی در چشم نمی‌آید

جان از مزه عشقش بی‌گشن همی‌زاید

آن خداوند و آن یک زندگی که در همه ما جاری است، اگر تنها اسیر فکرها و الگوهای دردآفرین سابقمان باشیم، در نظرمان هیچ‌گونه نخواهد آمد. زندگی و عشق آن ماهی هستند که به این چشمان مادی ما نمی‌آیند. زندگی و عشق را تنها می‌توان مزه کرد. بازیکن «همی‌زاید» این جاست که به ما نشان بدهد و یادآوری کند که خداوند در این لحظه، در همین لحظه‌ای که داریم من این متن را برای شما می‌خوانم، در کار است تا مرکز ما را پاک کند و ما را از درد و همانیدگی و از تیم «هم‌هویت‌شدگی» رهایی بدهد. خداوند در کار است تا آن هُشیاری اصیلمان را که به چیزی حمله نمی‌شود و نشده است را از ذهن ما بزیاند. بازیکن «همی‌زاید» یک تکنیک بی‌نظیر دارد و آن مزه عشق است. او فهمیده برای آن که بتواند دروازه تکرار فکرهای تکراری را باز کند، تنها باید تسلیم شود و آن چه ذهن سخت جلوه می‌دهد را بپذیرد تا مزه عشق را بتواند تجربه کند.



مهاجم دوم «همی خاید»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۶

عقل از مزه بویش وز تابش آن رویش

هم خیره همی خندد، هم دست همی خاید

لحظه‌ای فضا را گشودیم. لحظه‌ای با اتفاق این لحظه ستیزه نکردیم و ذهن از کار افتاد. در مسیر معنوی دُرست است که هنوز کامل به حضور نرسیده‌ام، ولی زمان‌هایی هم شده است که از فضاگشایی من، ذهنم خیره مانده است و از حیرانی و تعجب تنها دست به دهان ایستاده است. بازیکن «همی خاید» به ما یادآوری می‌کند که کار تمام نشده است و من کاملاً حضوری نشده‌ام. بلکه یادآوری می‌کند، آن مزه انرژی و آگاهی‌ای که ما از فضای گشوده شده با خود می‌آوریم، چگونه ذهن را و عقل را خیره می‌کند و به خنده وامی‌دارد. حضور آن قدر توصیف نشدنی است که مولانا تنها برای شناسایی اندکی در ما، آن را در ترکیباتی چون مزه بویش و تابش آن رویش می‌گنجاند.

هافبک چپ «بننماید»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۶

هر صبح ز سیرانش، می‌باشم حیرانش

تا جان نشود حیران، او روی بننماید

هر صبح، یعنی هر لحظه یعنی این لحظه که ما زندگی را از هیچی شروع می‌کنیم دو انتخاب داریم: یا تسلیمیم کاملاً و می‌گذاریم زندگی از طریق ما عمل کند که آن را مولانا سیران زندگی می‌نامد و یا نه درمقابل تمام آن خواسته‌های نرسیده‌مان، درمقابل تمام سختی‌های زندگی، درمقابل تمام آن اتفاقاتی که به‌نظرمان ناخوشایند می‌آیند، مقاومت می‌کنیم و قضاوت. قضاوت کردن بی‌آن که ما بفهمیم پیش می‌آید. مثلاً فرض بگیرید که کارمان در جهان گیر کرده است و جلو



نمی‌رود و ظاهر قضیه این طوری است که یک مدرک خاص کم است و تا نباشد، کار ما از نظر ذهن ما جلو نمی‌رود. مولانا می‌گوید این چه حیرانی و سیرانی‌ای است که ما فضا را نمی‌گشاییم، بدون هیچ قضاوتی؛ و فقط با فضا بندی می‌گوییم که این مدرک و آن یکی باید باشد تا کار جلو برود. این قضاوت است که قدرت بی‌نهایت و حیرانی نحوه عمل کردن زندگی از طریق ما را بخواهیم به ذهن آوریم. مولانا می‌گوید اگر بخواهی تکنیک‌های بازیکن «بننماید» را با ذهنت بفهمی، خداوند آن را به ذهنت نشان نخواهد داد. حیران شو و هیچ قضاوت نکن تا زندگی از طریقت، بی‌آن که خودش را به چشمان ظاهری‌ات بنماید، به چشمان عدمت نشان دهد.

هافبک راست «بنگشاید»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۶

هر چیز که می‌بینی، در بی‌خبری بینی

تا با خبری والله او پرده بنگشاید

هر حس شادی و امنیتی که می‌کنی، در بی‌خبری است که به تو دست داده است. یعنی تو من «می‌دانم» ذهنت را خاموش کرده‌ای و در بی‌خبری رفته‌ای. یعنی به زندگی می‌گویی ای زندگی، بابا کار من گیر است. من نمی‌دانم چطوری باید درست شود. تو بیا و مرا نجات بده. این خضوع و تضرع و بندگی نسبت به زندگی است که ما را نجات می‌دهد. بازیکن «بنگشاید» این جاست که به ما یادآوری کند که ما تا با خبریم، یعنی ذره‌ای هم با خود می‌گوییم چه کار این دنیایی و چه کار معنوی‌مان می‌دانیم کجایش گیر دارد، خدا پرده را نخواهد گشود. «نمی‌دانم» واقعی شدن، یعنی این که همه چیز را دست خدا بسپاری که خدایا من حتی نمی‌دانم که گیر کارم هم کجاست. تو روی من کار کن و من تنها چیزی که می‌دانم فضاگشایی و تسلیم است تا بتوانم بی‌خبر بشوم.



بازیکن «نمی‌شاید» در خط میانی تیم «عشق»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۶

دم همدمِ او نبُود، جان محرمِ او نبُود

و اندیشه که این داند، او نیز نمی‌شاید

آن دم، یعنی این لحظه‌ای را که ما با در ذهن رفتن و در تکرار غرق شدیم، باید بدانیم که بازیکن «نمی‌شاید» به ما یادآوری می‌کند که شایستگی همدم شدن با خدا و انرژی بی‌نهایت این لحظه و زندگی را نداریم. آیا ما واقعاً به این موضوع آگاهییم که فکرهایمان، الگوهای عملمان و انتخاب کلماتمان، وقتی که اسیر ذهن هستیم، چقدر تکراری است! شناسایی این موضوع که ما در ذهنمان، یک رنجش را چگونه نوشخوارگونه تکرار می‌کنیم، می‌تواند ما را تا حدی رهایی دهد. بازیکن «نمی‌شاید» می‌گوید که جان قلبی و یا همان من‌ذهنی محرم اسرار بی‌کران هستی نیست. اصلاً همین شناسایی که من الآن هم بیان کردم، این هم با ذهن است. این‌ها در فضای حضور راه ندارند. تو ای شنونده، تنها تبدیل شو!

بازیکن «بَنبَساید» در خط میانی تیم «عشق»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۶

تن پرده بدوزیده، جان بُرده بسوزیده

با این دو مخالف دل بر عشق بَنبَساید

بازیکن «بَنبَساید» اسمش کمی سخت است. ولی معنی اسمش یعنی لمس نمی‌کند. این بازیکن به ما می‌گوید که ما در این لحظه دچار خشمی، نگرانی، ترسی، و بگومگویی با کسی می‌شویم و پرده می‌دوزیم بین خودمان و حضور. از طرفی جان اصلی ما به کمک زندگی، وقتی فضا را باز می‌کنیم، از آن چیزهایی که ما در آن‌ها به تله افتاده‌ایم آزاد می‌شود. اما اگر ما دوباره به همان‌گونه شدن با اقلام این دنیایی دست بزنیم و اصرار بورزیم، این روند رفت و برگشتی ما هیچ موقع به ما



اجازه لمس کردن عشق را نمی‌دهد. بازیکن «بَنبَساید» به وضوح می‌گوید که لمس عشق و یا همان تبدیل واقعی، تنها در دوباره برنگشتن و مسیر کار بر روی خود را رها نکردن است.

بازیکن «بَنفزاید» در خط میانی تیم «عشق»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۶

دو لشکر بیگانه تا هست در این خانه

در چالش و در کوشش جز گرد بَنفزاید

این دو لشکر بیگانه که توضیح داده شد یعنی حضور جمع کنیم و از طرف دیگر آن حضور جمع شده‌مان را در چیزی و یا کسی خرج کنیم، تا این دو لشکر، یعنی این تکنیک را تیم «هم‌هویت‌شدگی» عمل می‌کند، ما موفق نخواهیم شد. بازیکن «بَنفزاید» به ما یادآوری می‌کند که این‌گونه عمل کردن تنها یک چیز را در مسیر کار کردن ما روی خود افزایش می‌دهد و آن گرد است. گرد که بلند شود، تیم «عشق» به دردسر می‌افتد، تا چند قدمی خود را بیشتر نمی‌تواند ببیند. در همین زمان است که تیم «هم‌هویت‌شدگی» خطرناک‌ترین و مرگ‌بارترین حملاتش را روانه می‌کند.

بازیکن «بَنگزاید» در خط میانی تیم «عشق»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۶

خواهی ببری جانی، بگریز به سلطانی

در خدمت تریاقی تا زهر بَنگزاید

می‌خواهی بدانی که تیم عشق بهترین بازی‌اش برای رها شدن از دست زهر ریختن من ذهنی خودش چیست؟ بهترین بازی‌اش پناه بردن به خداوند است. چگونه پناه ببریم؟ کافی است توپ را به خداوند پاس دهیم. یعنی فضا را که باز کردیم، می‌گوییم خدایا من نمی‌دانم چه جوری بازی کنم. این توپ را بگیر و خودت به سمت دروازه مرا راهنمایی کن. به راستی ما



چند بار در طول روز به پادزهر سلطان یا همان زندگی پناه می‌بریم. بازیکن «بنگزاید» هم اسم کمی سخت دارد. معنی اسمش این است که یعنی نگزد شما را. او این جاست تا به ما یادآوری کند که پناه بردن به راه‌حل‌های تکراری و منفعل ذهن زهر است و ما را تنها می‌گذرد.

مدافع اول «بیاساید»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۶

در زیرِ درختِ او، می‌ناز به بختِ او

تا جانِ پر از رحمت تا حشر بیاساید

بازیکن «بیاساید» معنی اسمش یعنی آرام گیرد و آسایش یابد. او برای این که بتواند دروازه تیم «عشق» را به خوبی دفاع کند، به زیر درخت خداوند می‌نازد و می‌خرامد. یعنی ای تماشاگران بازی «فوتبال عشق»، برای این که جانِ پُر از رحمت و مهربانی خداوند شما بتواند تا پایان عمرتان آسوده زندگی کند، به زیر درخت مولانا و دیگر بزرگان ادبیات این سرزمین پارسی بنازید و پناه بگیرید. بیایید برای بزرگان ادب این کشور ارزش شایسته را قائل شوید و پول و زمان خرج کنید. تلویزیون بزنید برای فردوسی و عطار و حافظ و غیره. تلویزیون گنج‌حضور را دریابید و تنها تنها بر روی خود کار کنید. دوهزار و پانصد سال انواع پادشاهان را امتحان کردیم و در کشورمان به آن خوشبختی که می‌خواستیم، نرسیدیم. بیاید ۱۰۰ سال تنها و تنها بر روی خود کار کنیم و هی شاه عوض نکنیم تا بتوانیم آن آرامش و سعادت را که بزرگانمان برایمان می‌گویند، دست یابیم و به جهانیان هم ببخشیم. سخت است و کار می‌برد و زمان و صبر می‌خواهد؟ بله! ولی با هم‌دیگر کشیم این بار را که ما یک تیم هستیم.





## مدافع دوم «برباید»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۶

از شاه صلاح‌الدین چون دیده شود حق‌بین

دل رو به صلاح آرد، جان مشعله برباید

بازیکن «برباید» این جاست تا به ما بگوید که اگر ما دیده‌مان را به آب آموزه‌های مولانا و دیگر شاعران بشوییم، دیده‌مان حق‌بین می‌شود. دیده‌مان از شاه صلاح‌الدین نور خواهد گرفت و ما فرق زندگی پُر از درد با همانندگی را با زندگی پُر از شادی و عشق حضور تشخیص خواهیم داد. این تنها صلاح ما است. وقتی این را بفهمیم، خداوند مشعل حضور را در دستانمان می‌گذارد و می‌گوید برو در زمین «فوتبال عشق» تنها عشق بی‌آفرین و لاغیر. تو که با بی‌حاملگی زاده شدی، بدان که آن بی‌حاملگی عشق است. عشق به خود، عشق به بشریت و عشق به زمین. چیزی را فراموش نکردیم! تیم فوتبال که گفتیم ۱۱ بازیکن دارد. ولی غزل ۵۹۶ تنها ۱۰ بیت داشت. دروازه‌بان را فراموش کردیم. ولی نه، صبر کنید. دروازه‌بان دارد می‌آید. اسم دروازه‌بان ما «بی‌طلب» است. او دروازه‌بانی است که می‌داند و به ما هم یادآوری می‌کند که تا هنگامی که آدمی طلب زنده شدن و تبدیل شدن و چشیدن مزه عشق را نداشته باشد، تبدیلی هم در کار نخواهد بود. او دروازه‌بانی است که می‌داند بی‌کلید هیچ دروازه‌ای باز نمی‌شود و دروازه تیم «هم‌هویت‌شدگی» هم قطعاً اگر ما طلب واقعی نداشته باشیم، گشوده نخواهد شد. سنت خدا در این بازی فوتبال عشق این است که به بی‌طلبان نانی نخواهد داد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷

بی‌کلید، این در گشادن راه نیست

بی‌طلب، نان سنت الله نیست



چشمها را باید شست. جور دیگر باید دید.

با خواندن غزل ۴۸۳ به یاد این دو جمله از سهراب سپهری افتادم. در این غزل که در برنامه ۹۰۰ گنج حضور تفسیر شد، مولانا تابلوی عظیمی را ترسیم می‌کند. به ما می‌گوید هیچ راهی نداری به جز رها کردنِ منِ ذهنی و بازگشت به اصلت، باید جور دیگری ببینی و تأکید روی کلمهٔ باید است. باید این کار را کنی و گرنه بدبخت خواهی شد. سه بیت اول کلیدی است و به ما نشان می‌دهد که در منِ ذهنی چه جور باشنده‌ای هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۴۸۳

هرآنکه از سببِ وحشتِ غمی تنهاست

بدان که خصمِ دلست و مراقبِ تنهاست

به چنگ و تَنَّتَنِ این تن نهاده‌ای گوشه‌ای

تنِ تو توده‌ی خاکست و دمدمه‌ش چو هواست

هوایِ نَفْسِ تو همچون هوایِ گردانگیز

عدؤ دیده و بینایی‌ست و خصمِ ضیاست

در این ابیات مفهوم دشمن سه بار می‌آید. خصمِ دل یعنی دشمن دل، عدو دیده و بینایی یعنی دشمن دیده و بینایی و خصمِ ضیا یعنی دشمن روشنایی. می‌گوید انسانی که غمگین است، یعنی به سببی که ذهنش نشان می‌دهد دچار وحشتِ غمی شده، بدان که این چنین انسانی دشمنِ بینایی و روشنی است. تأکید روی کلمهٔ دشمن بسیار بیدارکننده می‌باشد. مولانا نمی‌گوید او بی‌نا نیست، بلکه می‌گوید او دشمنِ بینایی و دشمنِ دلِ حقیقی انسان است. او دشمنِ زندگی است.



«به چنگ و تَنَنِ این تن نهاده‌ای گوش» می‌گوید که در این حالت که به من‌ذهنی رفتی و به دلیلی غمگین شدی، گوشت را گذاشتی روی حرف‌های پی‌درپی تن، یعنی من‌ذهنی. تو داری با همه قوه شنوایی‌ات به حرف‌های پشت سر هم یک باشنده توهمی گوش می‌کنی.

تأکید روی این که من‌ذهنی دشمن نور و بینایی است هشدار می‌دهد که او را دست کم نگیر. او حقیقتاً خطرناک است. من‌ذهنی هزاران هزار سال است که خودش را نگه داشته، با این که پیامبران و انسان‌های زنده به زندگی مثل مولانا تلاش کرده‌اند که انسان را بیدار کنند. من‌ذهنی در طول تاریخ این‌همه درد، خونریزی و ستیزه ایجاد کرده و هنوز هم هست، هنوز هم جامعه بشری را تا حد زیادی هدایت می‌کند. انسان با دید من‌ذهنی، حتی طبیعت به این زیبایی را خراب کرده. و این من‌ذهنی هزاران ساله شعبه‌اش در درونی‌ترین هسته مرکزی تک به تک ما انسان‌ها است. از آن جا است که این‌همه غم، درد، ترس و نگرانی، بی‌خردی و کارافزایی در زندگی شخصی ما ایجاد شده. پس یک پیغام بیدارکننده این ابیات دست کم گرفتن خطر من‌ذهنی است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۴۸

نفس، اژدرهاست با صد زور و فن

روی شیخ او را زمرّد دیده کن

جدی گرفتن پدیده من‌ذهنی به این معنی نیست که بترسیم و ناامید شویم، بلکه دقیقاً برعکس. باید خودمان را شاد کنیم، شکرگذار نوری باشیم که فضاگشایی به ما می‌رساند و با هر روز کار کردن روی خود وسیع تر می‌شود. من‌ذهنی شدیداً تلاش می‌کند که ما را از راه معنوی باز دارد. این من‌ذهنی است که وانمود می‌کند وقت به اندازه کافی نداری که ابیات را تکرار کنی. این من‌ذهنی است که به جای استفاده از شفابخشی عارفان به آن‌ها ایراد می‌گیرد و استادان معنوی را قضاوت می‌کند. جدی گرفتن خطر من‌ذهنی، یعنی عمیقاً متقاعد شویم که این «خود»ی که در ذهن ساختیم و عینک‌هایش حقیقتاً به درد ما نمی‌خورد و حتی در امور مادی این جهان به کار نمی‌آید و محصولش تنها درد خواهد بود.



ناامید نشدن و لزوم اشتیاق در ادامه دادن کار معنوی را مولانا به زیبایی در دفتر اول، بیت ۳۲۵۲ بیان می کند:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۲

نَیْ مَشُو نُوْمِید، خُود رَا شَاد کُن

پِیشِ اَن فَرِیادرس، فَرِیاد کُن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۳

کَای مَحَبِّ عَفُو، اَز ما عَفُو کُن

ای طِیبِ رَنجِ ناسورِ کُهَن

در مصرع آخر مولانا من ذهنی را رنج ناسور کهن، یعنی یک درد چرکین و کهنه و زندگی را طیب این درد می نامد. پس از این مقدمه مولانا در ادامه غزل ۴۸۳ زشتی زندگی در من ذهنی را به تصویر می کشد و قعر این زشتی را نشانمان می دهد. می گوید آیا می خواهی مثل مگسی باشی که اگر توی عسل، یعنی در شیرین ترین وضعیت های بیرونی بیفتد، عاقبت درد می کشد و وقتی از توی آن عسل بیرونش می اندازند، باز هم درد می کشد؟

به ما گوشزد می کند که عهد و توبه تو در من ذهنی مثل چراغی است که با هر باد نامساعدی فوراً خاموش می شود. تو عهد می بندی که فضاگشایی کنی. ولی تا اتفاقی به صورت چالش سر راحت می آید، فضا را می بندی و از الگوهای قدیمی استفاده می کنی.

می گوید در نابینایی درونت زندانی هستی. زندگی کردن در یک «خود» تجسمی مانع زنده شدن تو به حقیقت وجودیت است. در من ذهنی به جای سرمه، خاک به چشمت می زنی و گمان می بری که خاک چشم تو را بینا می کند. خاک معادل جسم های اقل این جهان است که من ذهنی آرامش و شادی را در داشتن آنها تجسم می کند.



در مرحله بعدی غزل، مولانا هشدار دادنِ خودش را شدیدتر می‌کند. نمادگونه می‌گوید حضرت نوح دعا کرده که کافری در روی زمین نماند و دعای آن حضرت مستجاب می‌شود. من‌ذهنی را یک کشتی می‌نامد «که زشت‌صنعت و مبعوض‌گوهر و رسواست» و همیشه در طوفان غرق می‌شود. عشق و کرمِ زندگی به او نمی‌رسد، او باید غرق شود و از بین برود.

در ادامه غزل، مولانا لحنِ خود را با ما باز هم شدیدتر می‌کند و گویی با مهربانی فریاد می‌زند سر ما که بیدار شو، دارم به تو اخطار می‌دهم، ۹۰۰ برنامه گنجِ حضور اجرا شده، تو دیگه همه‌چیز را می‌دانی، از این به بعد دیگر خود دانی اگر من‌ذهنی را انتخاب کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

قفا همی‌خور و اندر مکش کلا گردن

چنان گلو که تو داری سزای صَفَع و قفاست

گلو گشاده چو فَرَجِ فراخِ ماده‌خران

که ... خر نرهد زو چو پیشِ او برخاست

بخور تو ای سگِ گرگینِ شِکَنبِه و سرگین

شِکَنبِه و دهنِ سگ، بلی سزا به سزاست

من‌ذهنی را در بیتِ آخر به دهنِ یک سگ بیمار و ولگرد تشبیه می‌کند که سزایش خوردن مدفوع و شکنبه حیواناتِ مرده است. بعد از این فشار و اخطار دادن به نظر می‌آید که مولانا در ادامه غزل می‌گوید، خوب حالا که بیدار شدی دیگه ناراحت نباش، اشک‌هایت را پاک کن که من با تو هنوز بسیار مهربان هستیم. بیا که می‌خواهیم به آغوش زندگی برگردیم. کلّ این من‌ذهنی‌ات را و رنج‌ها و حرف‌های طولانی‌اش از گذشته و دردها را رها کن. فضا را باز کن و زندگی را در این



فضا ببین. این زندگی یک خاصیت شگفت‌انگیز دارد، هر زشتی که به او برسد زیبا می‌شود. مهم نیست که من ذهنی چقدر زشت است. وقتی زندگی را می‌شناسی و به زندگی پناه می‌آوری، او هر زشتی را زیبا می‌کند. فضای گشوده‌شده و نیروی کن‌فکان خاصیت کیمیاگری دارد و تو را متحول می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

رها کن این همه را، نام یار و دلبر گو

که زشت‌ها که بدو دررسد، همه زیباست

که کیمیاست پناه وی و تعلق او

مُصَرِّفِ همه ذراتِ اَسْفَلِ و اَعْلَاسِ

در ادامه مولانا یک نقطه لغزش را در مسیر تبدیل به ما یادآوری می‌کند و آن محدودیت عقل است. مقصود انسان این نیست که نهایتاً به یک من‌ذهنی معنوی و دانشمند تبدیل شود. بلکه مقصود این است که به آن سرا راه پیدا کند؛ یعنی در این نقشِ خاکی که در بدن زندگی می‌کند، جاودانگی را تجربه کند. ما باید در هشیاری مان نگه داریم که این عقلِ ذهنی که تا به حال شناختیم، برای کارهای این جهان خوب است. اما این عقلِ محدود به فضای نامحدودی زندگی راه ندارد. مولانا در این جا تمثیل فیلسوف بزرگ، افلاطون را می‌زند و می‌گوید حتی عقلِ افلاطون هم به آن سرا راه ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

بدان که زیرکی عقل جمله دهلیزی ست

اگر به علمِ فلاطون بُود برونِ سراست

جنونِ عشقِ به از صد هزار گردونِ عقل

که عقل دعوی سر کرد و عشق بی‌سر و پاست



بنابراین از تبدیل شدن، جور دیگر دیدن و رها کردن ذهن محدود نباید بترسیم. ما باید روی خودمان کار کنیم و هشیارانه صبر کنیم تا کن فکان زندگی ما را به آن سرا ببرد. من ذهنی دشمن نامحدودی است. می ترسد از بین برود. ولی ما هشیارانه سر من ذهنی را رها می کنیم، شرم و حیای آن محدودیت را که می خواهد به ما بقبولاند که محدودیت عادی است را رها می کنیم. این گونه می توانیم مثل یک رشته یکتا شویم و از سوراخ سوزن عشق رد شویم. پس از آن تبدیل به یک باشنده وحدت بخش می شویم که پاره ها را به هم می دوزد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

هرآنکه سر بودش بیم سر همش باشد

حریف بیم نباشد هرآنکه شیر و غاست

رود درونهی سم الخیاط، رشتهی عشق

که سر ندارد و بی سر، مجرد و یکتاست

قلاوُزی کندش سوزن و روان کندش

که تا وصال ببخشد به پاره ها که جداست

در پایان غزل مولانا زندگی را به بحر خوشدلی ها یعنی دریای خوشدلی ها می نامد. و می گوید هر قطره آن مایه دو صد دریاست. هر یک نفر انسانی که به بی نهایت و ابدیت زندگی زنده می شود، به اندازه دو صد دریا عشق و خرد به این جهان می آورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

حدیث و قصه‌ی آن بحر خوشدلی ها گو

که قطره قطره‌ی او مایه‌ی دو صد دریاست



در بیت پایانی غزل مولانا می‌گویید، ببین تو در من ذهنی مثل یک کاسه خالی روی دریا هستی که هر لحظه موج‌ها به آن ضربه می‌زنند. این بیت این معنی را تداعی می‌کند که آیا بهتر نیست در دریا غرق شوی؟ آن وقت تو هم جزو دریا هستی، خودت موج هستی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

چو کاسه بر سر بحری و بی‌خبر از بحر

ببین ز موج تو را هر نفس چه گردشهاست

با عشق و احترام،

سارا از آلمان





همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

[Shahbazi@rapidtest.com](mailto:Shahbazi@rapidtest.com)